

با مار صحبت کن! مار زبان!

هری از حماقت خود به خشم آمد. چرا زودتر به فکرش نیفتاده بود؟ باید بیش از اینها خود را کنترل کند. چند بار سرش را به شدت تکان داد سپس چشم در چشم مار دوخت و نفس عمیقی کشید و گفت: «ولش کن!»
سر مار بالا رفت و در حالی که در هوا به طرفین تکان می خورد به او خیره شد.

هری نمی دانست که آیا مار تضرع و زاری را در صدای او تشخیص داده است یا نه. می دانست که بعضی جانوران قادرند عدم اطمینان و تردید را در انسان حس کنند، اما نمی دانست که آیا در مورد مارها هم همینطور است یا خیر. اما قصد نداشت ریسک کند.

این بار با لحنی قاطع تر و بدون پلک زدن گفت: «ولش کن!... تهدیدی برای تو نیست.»

زبان مار لحظه ای هوا را شکافت و سپس فش فشی کرد و به آرامی از دور سر جینی باز شد. به طرف یک میز رفت و در حالی که همچنان با تردید فش فش می کرد به دور خود چنبره زد. اما به نظر رسید که تصمیمش عوض شده است و سرش را عقب کشید و آماده حمله شد.

ران جلو آمد و بین جسم بی حرکت جینی و افعی آماده به حمله قرار گرفت. هر میون بلافاصله سعی کرد جینی را بیدار کند. و حالا هری بود و افعی. حرکتی در سمت دیگر اتاق نظرش را جلب کرد و متوجه عنکبوت نامرئی شد که همچنان در زیر پرده تقلا می کرد.

فکرش به سرعت به کار افتاد. به یادش آمد که عنکبوت ها و باسیلیسکی که در قلعه زندگی می کرد دشمنان طبیعی یکدیگرند. شاید مارها و عنکبوت ها را بتوان علیه یکدیگر به کار گرفت.

بدون این که دقیقاً بداند چه می کند، به سرعت سپری به دور دوستانش

برافراشت. به سرعت برق پرده ای را که عنکبوت را در خود پیچیده بود محو کرد و یک طلسم پرتاب کننده به طرف مار فرستاد. و آن را به هوا پرتاب کرد. مار به دور عنکبوت نامرئی پیچید و باعث شد عنکبوت غول پیکر از خشم فریاد بکشد.

افعی پیچ و تاب می خورد و به طرف عنکبوت نامرئی حمله برد. دهان گشادش باز شد و نیش های بلندش در بخش ناپیدایی از بدن عنکبوت فرو رفت. رعد و برقی در اتاق به وجود آمد و ناگهان عنکبوت هویدا شد. بزرگ و پشمالو و قهوه ای رنگ بود اما نه به اندازه آراگوگ - اما به اندازه کافی بزرگ بود که ترس ران را برانگیزد.

مار به زمین پرتاب شد و به گوشه ای خزید. عنکبوت که خون از بدنش جاری بود با خشم به هری خیره شده بود. هری چوب جادویش را در دست های عرق کرده اش فشرد و فریاد زد: «اینور سوم!»

مه طلایی رنگی جلوی عنکبوت به وجود آمد. عنکبوت بی اعتنا به مه یک قدم به جلو برداشت ولی ایستاد... با خشم و سردرگمی سرش را تکان می داد. طلسم ضد جاذبه او را گیج کرده بود. هری نمی دانست که چقدر طول می کشد تا عنکبوت دریابد که فقط کافیست یک قدم دیگر بردارد تا دوباره تعادلش را به دست آورد.

هری که به سختی می توانست نفس بکشد فریاد زد: «آکسیوافعی!»
مار دوباره به هوا بلند شد و پیچ و تاب خوردن و در حالی که مرتب فش فش می کرد به طرف هری آمد. هری با یک حرکت سریع گردن جانور را در هوا گرفت. مار مرتب پیچ و تاب می خورد و سعی داشت خود را از چنگ هری بیرون آورد.

عنکبوت همراه با فریادی از خشم از مه ضد جاذبه بیرون آمد و به سمت هری یورش برد. هری سعی داشت خونسرد باشد و بی اعتنا به فریادهای

دیوانه‌وار ران اجازه داد عنکبوت جلو تر بیاید و سپس مار را به هوا پرتاب کرد. با استفاده از یک طلسم آویزان‌کننده مار را مستقیماً در مقابل چشمان عنکبوت در هوا نگه داشت. حواس عنکبوت پرت شد. سپس هری با احتیاط مار را در هوا جا به جا کرد و عنکبوت را به دنبال خود کشاند. مار وحشت کرده بود. اکنون هری توانسته بود عنکبوت را از دوستانش دور کند. ناگهان فکری به خاطرش رسید. او از باسیلیسک برای نابودی دفتر خاطرات، از اژدها برای نابودی فنجان، و از برزخی برای نابودی گردن‌آویز استفاده کرده بود. شاید این عنکبوت هم بتواند برای نابودی نیم‌تاج استفاده بشود.

مار را ثابت نگه داشت. مار همچنان که در هوا آویزان بود به شدت تقلا می‌کرد.

عنکبوت شاخک‌هایش را بالا آورد و گردن مار را گرفت و آن را به طرف دهانش جلو داد. مار چند بار فش فش کرد و خواست از چنگ او خارج شود اما نمی‌توانست. عنکبوت نیش‌هایش را در کمر مار فرو کرد و نوری کورکننده سراسر قصر یخی را در بر گرفت.

همه جا شروع به لرزیدن کرد. دیواره‌های یخی شروع به ترک خوردن کردند و آخرین لرزه همراه بود با هیاهویی بلند. قطعات بزرگ یخ از سقف به زمین می‌ریخت و با برخورد با زمین خرد می‌شد.

مار به نیم‌تاج تبدیل شد و عنکبوت نگاهی به آن انداخت و آن را به گوشه‌ای پرت کرد. سعی کرد از دیوارهای در حال شکافته شدن دور شود اما به دلیل عجله‌اش با یک دیوار بزرگ برخورد کرد و دیوار و سقف بالای آن روی سرش فرو ریخت و او را در هم شکست.

هری به سمت دوستانش دوید و سپر اطراف آنها را تقویت کرد تا قطعات بزرگ یخ روی آنها فرو نریزد.

بالاخره تمام ساختمان فرو ریخت. ران در حالی که به شدت نفس نفس

می‌زد نیم‌نگاهی به سمت پاهای عنکبوت انداخت که از میان توده یخ دیده می‌شد. و گفت: «یعنی مرده؟»

هری در حالی که از جا بلند می‌شد و به طرف جینی می‌رفت گفت: «فکر می‌کنم.»

سر جینی را به آرامی بلند کرد و موهایش را کنار زد. رگه‌های ارغوانی رنگی از شقیقه‌هایش به سمت پایین کشیده شده بود. دور سرش یک لکه بزرگ وجود داشت. این لکه در اثر فشار چمبره مار به وجود آمده بود. رگه‌های قرمز تا گردنش رسیده بود و داشت به طرف شانه‌ها و پشت او می‌رفت.

شانه خود هری نیز به شدت درد می‌کرد و به سختی می‌توانست نفس بکشد اما توجهی به وضعیت خود نداشت. با صدایی که گویی از گلوی کس دیگری بیرون می‌آید گفت: «باید به قلعه بیریمش... اینجا دیگه کاملاً نابود شده و من فکر نکنم بتونه ما رو برگردونه.»

هرمیون با حیرت و ناباوری گفت: «هری، عجب سپر نیرومندی!» او همچنان روی زمین نشسته بود.

چیزی در صدای او بود که باعث شد هری به سرعت به طرفش نگاه کند اما از قیافه هرمیون چیزی خوانده نمی‌شد. آیا آنچه در چشمانش دیده بود ترس بود؟ نمی‌دانست و فرصت فکر کردن به آن را هم نداشت.

در این لحظه هیچ چیز جز جینی اهمیتی نداشت.

هرمیون در حالی که از جا بلند می‌شد با اشاره به نیم‌تاجی که در گوشه‌ای افتاده بود گفت: «ران، نیم‌تاج رو بردار.»

ران نیم‌تاج را برداشت و در حالی که آن را در دست‌هایش می‌چرخاند گفت:

«حالا چطور باید برگردیم؟»

هری یک قطعه یخ از زمین برداشت و گفت: «وقتی می‌خواستم فنجون رو به دست بیارم این کار کمک کرد... پس چرا حالا نباید؟» و زیر لب زمزمه‌ای کرد و

قطعه‌ای یخ را به یک جارو تبدیل کرد و به دست ران داد.

ران که نگاهش به جسم بی‌جان جینی دوخته شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: «ایده جالبیه.»

هری قطعه یخ دیگری برداشت و طلسم را تکرار کرد. سوار جارو شد و جینی را جلوی خود نگه داشت. هرمیون با نگرانی گفت: «هری، فکر نکنم بتونی نگهش داری... از بازوت داره خون میاد و فکر می‌کنم چند تا از دنده‌هاش هم شکسته.»

هری گفت: «من خوبم... اجازه نمی‌دم بیفته.»

قبل از این که آنها اعتراض دیگری بکنند، هری به هوا برخاست و همچون شهاب بر فراز درختان به پرواز درآمد. ران و هرمیون سوار بر جاروی دیگر به دنبال او به راه افتادند. هرمیون با کمک چوب جادویش یک طلسم جهت‌یاب اجرا کرد و ضمن اشاره به یک جهت، فریاد زد: «هری از این طرف.»

هری با سرعت تمام در جهتی که هرمیون اشاره کرده بود به حرکت درآمد. شنل خود را به دور جینی پیچیده بود اما این نیز در مقابل هوای سرد شب زمستانی پوشش چندانی نبود. ناگهان به یادش افتاد آخرین باری که آنها از یک جاروی مشترک استفاده کرده بودند او بیهوش بود و جینی جارو را هدایت می‌کرد. تصمیم گرفت که یک بار دیگر و آن هم در زمانی که هر دو به هوش باشند باید این تجربه را تکرار کند.

جینی زنده می‌ماند. حاضر نبود گزینه دیگری را به ذهن خود راه دهد. مرتب به خود می‌گفت: جینی خوب می‌شود... باید خوب شود...

به جلو خم شده بود و به جارو فشار می‌آورد تا سریع‌تر پیش برود. نمی‌دانست طلسمی که قطعه یخ را به جارو تبدیل کرده است تا چه زمانی دوام می‌آورد. می‌خواست در زمان پایان یافتن طلسم تا می‌توانند به هاگوارتس نزدیک باشند. ضمناً از ارتفاع خود نیز کاست تا چنان چه جارو ناگهان محو شد

فاصله زیادی با زمین نداشته باشد.

اما نیازی به نگرانی نبود. طلسم به اندازه کافی دوام آورد و آنها بدون هیچ حادثه‌ای به قلعه رسیدند و مستقیماً تا پله‌های جلوی تالار بزرگ پیش رفتند. هری حدس می‌زد که سرمای شبانه به کمک آنها شتافته است. مطمئن نبود که اگر دمای هوا بیشتر بود و یخ را ذوب می‌کرد طلسم او می‌توانست تا این اندازه دوام آورد.

از جارو پایین پرید و با سرعتی که پاهای دردناکش اجازه می‌داد سعی کرد جینی را از پله‌ها بالا ببرد. نفس‌های کوتاه و منقطع می‌کشید. در همان حال که می‌دوید صدای فریادهای اعتراض ران و هرمیون را می‌شنید، اما از سرعت خود نکاست. وقتی به بیمارستان رسید نفسش به شماره افتاده بود اما همچون دیوانه‌ها وارد بخش شد. پاهایش می‌لرزیدند و می‌ترسید جینی را روی زمین رها کند.

مادام پامفری با تعجب به هری نگاه کرد. گویی آماده بود سر او داد بکشد که چرا بیمارستان آرام و منظم او را به هم ریخته است. اما با ملاحظه وضعیت درب و داغان آن دو بلافاصله حالت پزشکی مآبانه به خود گرفت و با اشاره به نزدیک‌ترین تختخواب خالی گفت: «اونجا.»

نگاه او از هری به سمت جینی رفت. هری فکر کرد که مادام پامفری سعی دارد تصمیم بگیرد کدام یک از آن دو بیشتر به مراقبت پزشکی احتیاج دارد.

کینگزلی شکلبولت روی تختخواب کنار تخت جینی دراز کشیده بود. خیلی سالم‌تر از آخرین باری که هری او را دیده بود. روی تختش نیم‌خیز شد و با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد. گوشواره طلایش در نور شمع می‌درخشید.

مودی پرسید: «چه اتفاقی افتاده پاتر؟»

هری حتی متوجه او که در چارچوب در دفتر مادام پامفری ایستاده بود نشده

بود. جواب هیچ کدام را نداد. مستقیماً به طرف تختی رفت که مادام پامفری اشاره کرده بود. جینی را روی تخت خواباند و همزمان با ورود ران و هرمیون، به طرف مادام پامفری رفت و دست او را گرفت و به سمت جینی کشاند. سینه‌اش آنقدر درد می‌کرد که قادر به حرف زدن نبود.

مادام پامفری دست او را گرفت و سعی کرد او را به طرف یک تختخواب خالی دیگر بکشاند اما هری با خشونت دستش را بیرون کشید و دوباره به جینی اشاره کرد. در حالی که به سختی حرف می‌زد گفت: «من خویم... جینی به کمک احتیاج داره.»

اما مادام پامفری اعتنایی نکرد و همچنان سعی داشت او را به طرف تخت خالی هدایت کند. هری مقاومت کرد و با لحنی التماس آمیز گفت: «خواهش می‌کنم...»

چیزی در لحن صدایش باعث شد مادام پامفری برای لحظه‌ای کوتاه مکث کند. چهره عبوس و جدی او برای چنان لحظه کوتاهی نرم شد که هری مطمئن نبود که آن را دیده باشد. دست هری را رها کرد و به طرف جینی رفت و چوب جادویش را بر فراز رگه‌های روی صورت جینی حرکت داد.

هری در حالی که کف دستش را روی دنده‌های دردناکش فشار می‌داد گفت: «توسط مار مسموم شده.»

مادام پامفری به سرعت رو به او برگشت و گفت: «مار؟»

هری جواب داد: «بله... سنگ پادزهر دارید؟»

هرمیون گفت: «هری، سنگ پادزهر روی نیش مار اثر نداره...» و ران را روی یک صندلی در کنار تخت جینی نشان داد و افزود: «زهر که از طریق گوارش وارد نشده!»

مادام پامفری به طرف هرمیون نگاه کرد و برای لحظه‌ای با دقت او را برانداز کرد. بالاخره سرش را یکی دو بار بالا و پایین برد و این بار سؤالش را از هرمیون

پرسید: «چه نوع ماری بود؟»

هرمیون جواب داد: «نمی‌دونم... یه مار طبیعی نبود... با تغییر شکل درست شده بود. بعد از این که کشته شد، طلسم هم تموم شد.»

مادام پامفری متفکرانه گفت: «بله فهمیدم...» و دوباره توجه خود را به جینی معطوف کرد.

هری گفت: «من یه خاطره‌نگار دارم... کمکی می‌کنه اگه خاطره‌ای رو بهترتون نشون بدم که ببینید اون مار چه شکلی بود؟»

مادام پامفری در حالی که چوب جادویش را روی سر جینی حرکت می‌داد و زیر لب چیزهایی می‌گفت جواب داد: «اگه لازم شد.»

هری لبه‌های تخت جینی را چنان محکم چسبیده بود که بند انگشتانش سفید شده بود. وقتی مودی بازوی او را گرفت و او را به سمت یک صندلی کشاند ناگهان به خود آمد.

آرور پیر گفت: «پاتر، چرا نمیایی بشینی؟ اینطور سرپا از پا درمیایی!»

هری در حالی که روی صندلی وا می‌رفت، گفت: «من خویم...»

هرمیون گفت: «اونم باید معاینه بشه. شونه و هر دو تا پاش آسیب دیده و فکر می‌کنم دنده‌هاش هم شکسته... ران هم یه ضربه شدید به سرش خورده ولی یه طلسم درمانی روش اجرا کردم.»

مادام پامفری در حالی که شیشه‌ها و داروهای مختلفی را از کابینت‌ها جمع‌آوری می‌کرد گفت: «طلسم اجرا شده روی سرش خوب بوده... نفست رو موقع اجرای طلسم خوب کنترل کردی... کارت عالی بوده! فکر می‌کنم یه روزی درمانگر خیلی خوبی بشی.»

گونه‌های هرمیون گل انداخت و برای لحظه‌ای کوتاه لبخندی بر لبانش نشست. در حالی که اشک در چشمانش جمع می‌شد گفت: «نمی‌دونستم برای جینی چه کار کنم.»

مادام پامفری گفت: «خوب... اگه حالتو بهتر می‌کنه، باید بگم که منم هنوز دقیقاً نمی‌دونم برآش چه کار می‌شه کرد. می‌خوام تا تعیین می‌کنم که چه درمانی مفیدتره همه شما از سر راهم دور باشید...» و همه آنها را به سمت در خروجی هدایت کرد و افزود: «توی راهرو منتظر باشید... همه شما. آقای پاتر اگه سعی کنی قبل از این که یه معاینه دقیق ازت بکنم از اینجا فرار کنی تا توی برج گریفیندور هم شده دنبالت میام و معاینه رو در سالن عمومی انجام می‌دم تا همه ببینن.»

هری حتی حال رنگ به رنگ شدن هم نداشت. آهسته گفت: «می‌خوام پیش جینی بمونم.»

مادام پامفری با لحنی خشک گفت: «به محض این که کارم با اون تموم شد تو رو صدا می‌زنم. فعلاً برو بیرون.»

لحنش چنان آمرانه بود که جایی برای مخالفت باقی نمی‌گذاشت. هرمیون آستین او را کشید و با ملایمت گفت: «بیا بریم هری... بیرون در منتظر می‌مونیم.» هری لنگ‌لنگان به دنبال هرمیون به راه افتاد. ران با نگرانی گفت: «باید برم به مامان خبر بدم... نمی‌دونم چه شکلی بهش بگم.»

هر سه، خسته و نگران بیرون در بیمارستان روی زمین ولو شده بودند. هری به سختی قادر به نفس کشیدن بود. هیجان اولیه از بین رفته بود و اکنون خود را خسته و شکننده حس می‌کرد. سراسر بدنش درد می‌کرد ولی فعلاً نمی‌خواست به خودش فکر کند.

مودی که همراه آنها به راهرو آمده بود گفت: «ویزلی، فکر کنم بهتر باشه تو اینجا بمونی تا اگه پاپی سؤالی داشت جواب بدید... من میرم به والدینت خیر میدم.»

ران با خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت: «تو این کارو می‌کنی؟... خیلی ممنون. منت گذاشتی.»

مودی سرش را تکان داد و به سمت برج گریفیندور به راه افتاد. هری سرش را به دیوار گذاشت و چشمانش را بست. وقتی پروفیسور دامبلدور از اثرات آن مایع در غار رنج می‌کشید، از هری خواسته بود که او را پیش اسنیپ برود و نه مادام پامفری. همچنین گفته بود که بعد از مجروح شدن دستش در هنگام نابود کردن هورکراکس درون انگشتی ماروولو گانت، اسنیپ بوده که دست او را نجات داده. اما هری مطمئن نبود که اسنیپ واقعاً به پروفیسور دامبلدور کمک کرده باشد. شاید مادام پامفری تجربه کافی با جادوی سیاه نداشته باشد که بتواند به جینی کمک کند، ولی او توانسته بود سوختگی‌های هرمیون را درمان کند - البته با کمک و تحقیقات اعضای فرقه. مادام پامفری نتوانسته بود ران را بعد از مجروح شدن توسط طلسم کروشیاتوس درمان کند و او را به سنت مانگوس فرستاده بود.

هری با بی‌حالی گفت: «باید به تصویر پروفیسور دامبلدور بگیم که چه اتفاقی افتاده. شاید اون توصیه‌ای داشته باشه که بتونه به جینی کمک کنه...» و سعی کرد از جا بلند شود اما پاهایش قادر به تحمل وزن او نبودند.

هرمیون دستش را روی شانه غیرمجروح هری گذاشت و او را نشانده. گفت: «من میرم... تو همینجا بمون.»

هری سرش را به نشانه موافقت تکان داد. انرژی کافی برای حتی اعتراض هم نداشت.

هرمیون گفت: «ران، حواست باشه نذاری اینجا رو ترک کنه تا مادام پامفری یه معاینه دقیق ازش بکنه. سر خودت هم باید دوباره معاینه بشه.»

ران همراه با لبخندی ضعیف، سرش را تکان داد و گفت: «سر من عیبی نداره... شنیدی که مادام پامفری گفت کارت عالی بود. خودش هم بهتر از این نمی‌تونست عمل کنه.»

هرمیون سرخ شد و گفت: «دقیقاً چنین حرفی نزد. من خیلی زود

برمی‌گردم... مواظب هری باش.»

به سرعت در راهرو از آنها دور شد. ران پوزخندی زد و گفت: «ظاهراً رفیق، من امروز هری‌بانی دارم.»

هری گفت: «خیالت راحت باشه که من از اینجا تکون نمی‌خورم... همینجا می‌مونم تا جینی حالش خوب بشه... امیدوارم اتفاقی براش نیفته چون بدون اون زندگی برای من بی‌معنی میشه.»

چهره ران در هم رفت. گفت: «اون حالش خوب می‌شه... اون یک‌دنده‌تر از اینه که به این زودی تسلیم بشه.»

هری سرش را زیر انداخته بود و نمی‌توانست در چشمان ران نگاه کند. نگاهش را به نقطه‌ای از شلوارش که خون از زیر آن بیرون می‌زد دوخت. ظاهراً نیش عنکبوت تا عمق زیادی فرو رفته بود.

ران آهسته با آرنج به پهلوی او زد و گفت: «هری.»

هری با بی‌حالی گفت: «نباید می‌ذاشتم بیاد.»

ران گفت: «دوباره شروع نکن هری... اینجوری حال همه رو می‌گیری. ما همه می‌دونستیم که داریم وارد چه ماجرابی میشیم و به هر حال وارد شدیم. تقصیر تو نیست. در واقع، فکر می‌کنم نگرانی تو برای اون بود که باعث شد سپری رو ایجاد کنی که موقع فرو ریختن قصر یخی همه ما رو محافظت کرد. رفیق، هنوز نمی‌دونم چه شکلی این کار رو کردی.»

هری ابروهایش را در هم کشید و بالاخره به چشمان صادق ران نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دونم... همینجوری اتفاق افتاد.»

ران گفت: «خوب... شانس ما بود پس.»

هری سعی کرد صاف‌تر بنشیند. به سپری که برافراشته بود حتی فکر هم نکرد. در آن لحظه تمام حواسش به جینی بود.

چون او قدرتی خواهد داشت که ارباب تاریکی از آن بی‌خبر است...

هری سعی کرد از جا بلند شود. پاهایش لرزیدند و بالاخره وقتی سرپا ایستاد به شدت نفس نفس می‌زد. ران پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

هری گفت: «اون کتاب رومانمایی... پر از جادوی سیاه بود. شاید چیزی توش باشه که بتونه به جینی کمک کنه.»

ران که اکنون او نیز ایستاده بود و سعی داشت راه هری را سد کند گفت: «تو از اینجا تکون نمی‌خوری هری... آگه بری هرمیون منو می‌کشه.»

هری از این که می‌دید جسمش ضعیف‌تر از آن است که بتواند از چنگ ران فرار کند نومیدانه گفت: «ران!... اون کتاب می‌تونه به جینی کمک کنه.»

ران قاطعانه گفت: «در اون صورت کسی رو می‌فرستیم تا برامون بیاره.»
«چی رو براتون بیاره آقای ویزلی؟» صدای پروفیسور مک‌گوناگال بود که در همان لحظه از پیچ راهرو ظاهر شد.

هری با صدایی ملتمس گفت: «یه کتاب از خوابگاه من... اطلاعات زیادی در مورد جادوی سیاه توشه. می‌تونه بهش کمک کنه.»

پروفیسور مک‌گوناگال برای لحظه‌ای کوتاه ران و هری را از نظر گذراند و گفت: «همین الان می‌گم یه جن خونگی کتابو برامون بیاره. خوب... من همین الان دوشیره گرانجر رو در دفترم ترک کردم. گفت که شما دو تا می‌تونید منو در جریان وقایع بذارید.»

هری و ران با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. متوجه شدند که هرمیون به این وسیله خواسته مطمئن باشد که آنها جایی نخواهند رفت.

صدای جرتنگ جرتنگ بلندی هری را از خواب پراند. در حالی که چوب جادویش را بیرون کشیده بود صاف نشست و به اطراف نگاه کرد.

ران سینی را از روی زمین برداشت و گفت: «معذرت می‌خوام رفیق... قصد نداشتم بیدارت کنم. یادم رفته بود که روی دسته صندلی قرار دازه.»

هری چند بار پلک زد و سعی کرد ذهن خواب‌آلوده خود را بیدار کند. با وجود تلاش شدیدش برای بیدار ماندن حتماً خوابش برده بود. روی یک صندلی راحتی در راهروی بیرون از بیمارستان نشسته بود. تصویر مبهمی از پروفسور مک‌گوناگال در حال ساختن صندلی برای آنها و تعریف داستان خلاصه‌شده‌ای از آنچه که اتفاق افتاده بود را به یاد آورد. او فقط به پروفسور مک‌گوناگال گفته بود که به یک شیء سیاه برخورد کرده‌اند که ولده‌مورت در قلعه باقی گذاشته بود.

پروفسور مک‌گوناگال ابتدا به فکر فرو رفته بود اما ظاهراً قصه آنها را باور کرد. پاهای او و شانه‌های او را برای او درمان کرده بود، اما گفته بود که مادام پامفری باید دنده‌های او را درمان کند. سپس دو سینی غذا برای او و ران فرستاده بود و هری حدس می‌زد که لیوان نوشیدنی او حاوی نوعی شربت خواب بوده است چون بعد از خوردن غذا نتوانسته بود خیلی بیدار بماند. ورود آقا و خانم ویزلی سراسیمه را هم به یاد می‌آورد. ولی آنها را به داخل فراخوانده بودند و تاکنون نیز بیرون نیامده بودند.

در حالی که وحشت دوباره سراپایش را در بر می‌گرفت پرسید: «جینی چگونه؟» و متوجه شد که راحت نفس می‌کشد. حتماً مادام پامفری در طول شب دنده‌های او را مداوا کرده بود.

ران آهی کشید و گفت: «هنوز که هیچ خبری نشده... منم کمی خوابم برد ولی از وقتی بیدار شدم چیزی بهم نگفتن.»

هری از جا بلند شد و سعی کرد عضلات خشکش را نرمش دهد. گفت: «باید بفهمم اوضاع از چه قراره.»

«هری!... ران!» هرمیون بود که از پیچ راهرو ظاهر شد. متصدی کافه هاگزه‌د، که اکنون آنها می‌دانستند برادر پروفسور دامبلدور است - هر چند که هرگز رسماً به هم معرفی نشده بودند - همراه او بود.

ران با صدایی که پیدا بود آرامش یافته گفت: «هرمیون!... تا حالا کجا بودی؟» چشمان هرمیون در اثر هیجان برق می‌زد. گفت: «خوب... بعد از این که با عکس پروفسور دامبلدور صحبت کردم، اون پیشنهاد کرد...»

آبرفورث دامبلدور همراه با اخم گفت: «اون اینجاست؟...» و با شست به در بیمارستان اشاره کرد. زیر ناخن شستش چرک بود و به نظر می‌رسید که دست‌هایش هیچ‌گاه آب به خود ندیده‌اند.

هرمیون گفت: «آره... مادام پامفری ازش مراقبت می‌کنه.»

آبرفورث سرش را چند بار بالا و پایین برد و بدون این که حرفی بزند در را باز کرد.

ران که همچنان به او نگاه می‌کرد گفت: «اون اینجا چه کار می‌کنه؟»

هرمیون گفت: «پروفسور دامبلدور بهم گفت برم پیشش. گفت آبرفورث بیش از مادام پامفری با جادوی سیاه تجربه داره، گرچه مادام پامفری در درمانگری ماهرتره. توصیه پروفسور دامبلدور بود که اونا با هم همکاری کنن. البته کمی طول کشید تا تونستم آبرفورث رو متقاعد کنم که این مسأله خیلی جدیه. و تازه بعدش هم اصرار داشت که خودش شخصاً از زبان تصویر بشنوه.»

ران زیر لب گفت: «پیرمرد بد اخلاق!»

هری اهمیتی نمی‌داد که او چقدر بد اخلاق یا خوش اخلاق است. فقط امیدوار بود که بتواند به جینی کمک کند. گفت: «اون کتاب رومانمایی در مورد هنرهای تاریکی رو به پروفسور مک‌گوناگال دادم.»

هرمیون گفت: «فکر خوبی کردی هری... شما دو تا حالتون چگونه؟ مادام پامفری زخم‌هاتونو درمان کرده؟»

ران جواب داد: «آره... همین چند لحظه پیش اینجا بود و سر منو معاینه کرد.

همون باعث شد از خواب بیدار بشم. دنده‌های تو رو هم مداوا کرد.»

هری با عصبانیت پرسید: «پس چرا سراغ جینی رو ازش نگرفتی؟» و به

دستبند خود چنگ زد که به دلیلی نامعلوم بسیار داغ بود.

ران غرغرکنان گفت: «گرفتم!... جوابمو نداد. فقط کار خودشو می‌کرد و بعدش هم بدون یک کلمه حرف برگشت داخل بیمارستان.»

هرمیون با خستگی روی صندلی کنار ران ولو شد و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد.

ران با ملایمت پرسید: «اصلاً خوابیدی؟»

هرمیون با چشمان بسته جواب داد: «هنوز نه.»

ران با همان لحن مهربان گفت: «چرا نمی‌ری به برج یه چرت بخوابی؟ اگه خبری شد فوراً بهت اطلاع می‌دیم.»

هرمیون گفت: «ترجیح می‌دم همینجا بمونم.» و صدایش به نظر رسید که تقریباً خواب است.

هری احساس بی‌تابی می‌کرد. آرزو می‌کرد می‌دانست چه خیر است. چرا این همه طول کشیده بود؟ مادام پامفری می‌توانست استخوان‌های شکسته را در یک چشم به هم زدن درمان کند... چه مشکلی وجود داشت که درمان جینی این همه طول کشیده بود؟

صدایی در سرش به او می‌گفت که بعضی جراحات دیرتر درمان می‌شوند... مثلاً بین ران چه مدت در بیمارستان بود و تازه آنها دقیقاً می‌دانستند که دلیل آسیب‌دیدگی او چیست؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود. از انتظار کشیدن متنفر بود. آرزو می‌کرد می‌توانست او را ببیند. همیشه این جینی بود که برای دیدن هری به بیمارستان می‌آمد.

ران آهسته پرسید: «رفیق، حالت خوبه؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «احساس بی‌حاصل بودن می‌کنم.»

ران غرغری کرد. هری برای اولین بار مستقیماً به او نگاه کرد و پرسید:

«چی؟... چیزی شده؟»

ران خندید و گفت: «هیچی... معمولاً همه ما اینجا منتظریم تا مادام پامفری تو رو دوخت و دوز کنه. حالا بد نیست که تو هم مزه اونو بچشی و ببینی که انتظار کشیدن در اینجا چه حالی داره.»

هری با اخم گفت: «فکر می‌کنم یادم بیاد که همین چندی پیش همین کار رو برای خودت کرده بودیم.»

ران آهی کشید و گفت: «آره... این روزا حسابی سر مادام پامفری رو شلوغ نگه داشتیم!»

هری لبخندی موزیانه زد و گفت: «و بهش بهانه‌ای دادیم تا مودی رو ببینه.» ران متفکرانه گفت: «بدم نمیاد بدونم این چه جراحیه که درمانش این همه طول می‌کشه.»

هری خندید؛ اما در همین لحظه سر و صدای داخل بیمارستان توجه ران و هری را جلب کرد. داد و فریاد درست از پشت در بیمارستان به گوش می‌رسید و هر دو به آن طرف نگاه کردند. هرمیون هم بیدار شد و سرش را بلند کرد و بهت‌زده به آن طرف خیره شد.

آبرفورث دامبلدور با عصبانیت از در بیمارستان بیرون آمد، در حالی که پروفوسور مک‌گوناگال با قیافه عبوس دنبال او بود.

پروفوسور مک‌گوناگال با عصبانیت گفت: «آبرفورث، تو نمی‌تونی اونو همینطوری رها کنی؟»

آبرفورث گفت: «چرا که نه؟ دختره داره می‌میره. اینجا موندن من چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

بند دل هری پاره شد. ضجه‌ای طولانی در گوش‌هایش پیچید. پروفوسور مک‌گوناگال با عصبانیت گفت: «پس تو می‌خوای همین‌طوری بذاری و بری؟»

«من اینو نگفتم. گفتم که با این همه ضجه و زاری نمی‌تونم فکر مو متمرکز

کنم. به یه جای آروم احتیاج دارم تا بتونم فکر کنم. وقتی به نتیجه رسیدم برمی‌گردم.» و کتاب رومانیایی هنرهای تاریکی را بالا گرفت تا نشان دهد که می‌خواهد آن را بخواند.

پروفسور مک‌گوناگال با لحنی جدی گفت: «اگر اون‌طور بی‌پروا حرف نزده بودی، سر و صدا هم به راه نمی‌افتاد. خدای نکرده اونا پدر و مادر دختره هستن!»

آبرفورث شانه بالا انداخت و گفت: «زهر داره آروم آروم اندام‌های داخلی اونو از کار میندازه. اگه خود مار رو در اختیار نداشته باشیم، به سختی می‌تونیم معجونی پیدا کنیم که زهر رو خنثی کنه. اگه کمک منو می‌خواهید انقدر پابی من نشید و بذارید برم ببینم چه کار می‌تونم بکنم.»

ران دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. از جا پرید و در حالی که خون به صورتش دویده بود فریاد زد: «از چی حرف می‌زنی؟ از جینی؟... به مامانم چی گفتی؟»

آبرفورث یک دستش را در هوا تکان داد و گفت: «لعنت به شیطان!... نمی‌دونم چندتا از اینا دور و بر ولو هستن؟ اینجا پر از موسرخ شده!»

ران که رگ‌های گردنش سیخ شده بود، رو به طرف آبرفورث رفت و گفت: «در مورد جینی چی گفتی؟»

اما آبرفورث که به نظر نرسید از این ژست ران جا خورده باشد گفت: «اون‌چه که گفتیم واقعیت بود... خواهرت از درون به بیرون مسموم شده. اگه توقع داری که شانسی برای نجاتش باشه، باید بگم که فرصت زیادی باقی نمونده و حالا می‌خواهی چقدر از این وقت باارزش رو اینجا تلف کنی؟»

هرمیون آستین ران را گرفت و او را عقب کشید و گفت: «ران، بذار بره!...» ران نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد. آبرفورث هم به سرعت به راه افتاد. پروفسور مک‌گوناگال نگاهی به آنها انداخت و در حالی که

چشمانش را برق سوءظن پر کرده بود، به بیمارستان برگشت.

هری در تمام این مدت بی‌حرکت نشسته بود. وقتی آبرفورث مرگ احتمالی جینی را بر زبان آورده بود، دنیای او زیر و رو شد و هنوز نتوانسته بود کنترل خود را به دست آورد. چیزی در درون سینه‌اش به شدت درد می‌کرد و سعی داشت جلوی تپش شدید قلبش را بگیرد. نمی‌توانست اجازه دهد که جینی از دست برود.

هرمیون پرسید: «داری کجا می‌ری؟» و هری ناگهان متوجه شد که سرپا ایستاده؛ ولی یادش نمی‌آمد که کی از جا بلند شده است.

خیلی خلاصه جواب داد: «کتابخونه.»

هرمیون حیرت‌زده پرسید: «کتابخونه؟»

هری گفت: «اون قانون گلپی چی بود؟... همون قانون مربوط به معجون‌ها که پارسال خوندم؟»

هرمیون گفت: «قانون سوم گلپالوت... ولی هری، اون قانون کمکی نمی‌کنه. از اون قانون برای پیدا کردن پادزهر سم‌های مخلوط استفاده می‌شه؛ نه سم مار.»

ران که در سخن هری روزنه‌ی امیدی یافته بود گفت: «تو از کجا می‌دونی که چی بود؟ اون که یه مار حقیقی نبود؟»

هرمیون سرش را تکان داد و چنان بازوی هری و ران را چسبید که گویی با دو کودک کوچک طرف است. گفت: «هری، ایده خوبی بود ولی ما چه می‌دونیم از کجا باید شروع کنیم.»

هری احساس خفگی می‌کرد. باید به هرمیون می‌فهماند که لازم دارد کاری انجام دهد. نشست و انتظار کشیدن در اینجا او را به جنون می‌کشاند. بازویش را با یک حرکت از دست هرمیون بیرون کشید و احساس کرد با چیزی سخت در جیبش برخورد کرد. متفکرانه دستش را به داخل جیبش کرد و کتاب کهنه

معجون‌های پرنس دو رگه را بیرون آورد.

چنان به آن نگاه کرد که گویی گنجی مخفی را یافته است. به طرف صندلی خود برگشت و نشست. دیوانه‌وار شروع کرد به ورق زدن کتاب.

هرمیون گفت: «هری، اون نمی‌تونه کمکی بهت بکنه.»

با وجودی که هری سرش را بالا نیاورد و به او نگاه نکرد اما نارضایتی را در صدای او حس کرد و می‌دانست که اخم هم کرده است. در کتاب چیزی دربارهٔ پادزرها نوشته نشده بود، مگر همان یادداشت کوتاه دربارهٔ استفاده از سنگ پادزهر که طبعاً قابل استفاده در اینجا نبود. مدتی طول کشید - همراه با بی‌اعتنایی به اعتراض‌های کلامی و رفتاری هرمیون و سؤال‌های مشتاق ران - تا بالاخره یادداشت کوچکی در رابطه با جانوران را در یکی از فصل‌های آخر کتاب پیدا کرد.

وقتی جانوران در مقابل هم قرار گیرند، هر جانور جادویی یک دشمن طبیعی خاص خواهد داشت. دشمن طبیعی خاص را پیدا کن و نبرد می‌تواند به پیروزی این یا آن منجر شود.

هری صاف نشست. یک دشمن طبیعی خاص. عنکبوت مار را کشت. ناگهان به یاد پروفیسور اسلاگ هورن در هنگام زهر گرفتن از آراگوگ افتاد. بنا به گفتهٔ او، سم آراگوگ واقعاً با ارزش است و اگر جانور به تازگی مرده باشد هنوز مقداری از آن سم قابل استخراج است.

از جا پرید و گفت: «من باید برگردم.»

ران پرسید: «چی؟... باید برگردی کجا؟»

هیجان‌زده گفت: «باید به قصر یخی برگردم. هرمیون، فکر می‌کنی یادت باشه چطوری می‌تونیم برگردیم اونجا؟»

هرمیون گفت: «چی؟... چرا می‌خواهی برگردی اونجا هری؟»

در صدای هرمیون نگرانی موج می‌زد. با مهربانی دست هری را گرفت و به

نظر می‌رسید فکر می‌کند هری عقلش را به کلی از دست داده است.

هری گفت: «این کتاب می‌گه که تمام موجودات جادویی به دشمن طبیعی دارن. احتمالاً اسنیپ اونا رو به جون هم می‌انداخته تا ببینه کدوم دوام میارن. فعلاً این مسأله اهمیتی نداره. اون عنکبوت دشمن طبیعی اون مار بود. من باید برگردم و مقداری از سم عنکبوت رو بیارم.»

و دستش را از دست هرمیون بیرون کشید و به طرف برج گریفیندور دوید. ران با چهره‌ای وحشت‌زده از هرمیون پرسید: «تو فکر می‌کنی سم اون عنکبوت مرده می‌تونه جینی رو نجات بده؟»

هرمیون که سعی داشت پا به پای هری بدود گفت: «هری، این دیوونگیه... تو نمی‌توننی به چیزی که در اون کتاب نوشته شده اعتماد کنی.»

هری ایستاد، به آرامی به طرف هرمیون چرخید و با خشونت گفت: «من این کار رو می‌کنم... حالا تو، با من میایی یا نه؟»

نه ران و نه هرمیون هیچ کدام خوشحال به نظر نرسیدند، اما دست از جدل کشیدند و با دلخوری همراه او به برج گریفیندور رفتند.

استخراج سم آسان‌تر از آن بود که فکر می‌کردند - گرچه کمی نفرت‌انگیز بود. هرمیون پس از آن که فرصت کرد در اطراف موضوع فکر کند تصمیم گرفت که فکر بدی نیست و می‌تواند مفید باشد و با همان شور و شوق همیشگی خود دل به کار داد. البته باید به ران هم آفرین گفت. او با وجود این که از عنکبوت وحشت داشت اما ترس خود را کنار گذاشت و کاری را که باید برای خواهرش انجام می‌داد به سرانجام رساند. هری پیش خود فکر می‌کرد که رو به روشن شدن با عنکبوت برای ران سخت‌تر از رو به روشن شدن با ده‌ها اژدهاست.

وقتی به قلعه برمی‌گشتند به آبرفورث برخوردند. هیجان‌زده شیشهٔ محتوی سم عنکبوت را به او نشان دادند. ابتدا حاضر به قبول نمی‌شد و کمی هم از

حضور آنها دلخور بود. اما بالاخره به استدلال آنها علاقه‌مند شد و شیشه سم را از دست هری گرفت و از آنها خواست به دنبالش او بروند.

همه با هم به بخش بیمارستان و مستقیماً به دفتر مادام پامفری رفتند. هری مواظب بود نگاهش به جسم بی‌جان جینی که توسط خانواده‌اش احاطه شده بود نیفتد. می‌دانست که اگر به طرف او برود دیگر قادر نخواهد بود از او جدا شود؛ در حالی که می‌خواست مطمئن شود که این ایده جدید مؤثر بیفتد.

ران و هرمیون بی‌سر و صدا به کنار تخت جینی رفتند و در دو طرف خانم ویزلی که به شدت گریه می‌کرد قرار گرفتند. هری به دنبالش آبرفورث به دفتر مادام پامفری رفت.

مادام پامفری با اشاره به شیشه‌ای که در دست آبرفورث بود پرسید: «این چیه؟»

ظاهراً مادام پامفری دوست نداشت که کسی سیطره کامل او بر بیمارستان را نادیده بگیرد. آبرفورث با خونسردی جواب داد: «سم عنکبوت.»

مادام پامفری با خشونت گفت: «جدی که نمی‌گی؟... اجازه نمی‌دم به معجون آزمایش نشده به بیمار من داده بشه! ممکنه اونو بکشه.»

آبرفورث با خونسردی گفت: «اگه کاری نکنیم به هر حال می‌میره.»

هری در تمام مدت کنار آبرفورث ماند و بدون این که یک کلمه از زبانش خارج شود در تهیه اجزاء مورد نظر کافه‌چی پیر به او کمک کرد. نارضایتی و مخالفت مادام پامفری هم به تدریج با مشاهده آنچه آبرفورث در حال تهیه بود از بین رفت. آن دو در همان حال که معجون را تهیه می‌کردند با هم گرم صحبت شدند. ولی هری به سختی سخنان آنان را می‌شنید. تمام فکر و ذهنش بر یک شخص متمرکز بود. ابتدا که مادام پامفری او را از بیمارستان بیرون کرده بود، دلش می‌خواست پیش او برگردد. اما حالا که در چنین فاصله نزدیکی به او قرار داشت دو دل شده بود. نمی‌خواست جینی را چنین بی‌روح و بدون آن برق

خاص در چشمانش ببیند.

وقتی بالاخره کار ساخت معجون تمام شد و آنها از دفتر بیمارستان به محوطه بیماران آمدند، همان گروه ویزلی‌ها همچنان دور تخت جینی حلقه زده بودند. بیل و فلور دست در دست هم پشت سر ران و هرمیون ایستاده بودند.

خانم ویزلی در حالی که دست جینی را در دست گرفته بود با چشمانی اشکبار گفت: «پاپی، داره لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شه... به نظر می‌رسه که برای هر نفس باید کلی تلاش کنه.»

مادام پامفری سرش را تکان داد و با حالتی آمرانه ران و هرمیون را از سر راه کنار زد و به تخت نزدیک شد. سر جینی را کمی از روی بالش بلند کرد و رو به بیل گفت: «اونو همینطور نگه دار تا من این معجون رو توی حلقش بریزم.» بیل پرسید: «این معجون چیه؟ قراره چه کار کنه؟» ولی به هر حال آنچه را که از او خواسته شده بود انجام داد.

مادام پامفری در حالی که معجون را در دهان جینی می‌ریخت گفت: «از زهر عنکبوتی ساخته شده که مار مسموم‌کننده اونو کشته. این دو تا زهر به جای این که به جینی حمله کنن، به همدیگه حمله خواهند کرد...»

خانم ویزلی بی‌اختیار گوشه شنل آقای ویزلی را چسبید و گفت: «بازم زهر؟» آقای ویزلی به آرامی به پشت او زد و با صدایی خسته پرسید: «فایده می‌کنه؟»

مادام پامفری متفکرانه جواب داد: «این تنها راه چاره‌ای است که داریم.» هری در تمام مدت ساکت بود. بالاخره برای اولین بار به جینی نگاه کرد. صورتش به طرز وحشتناکی رنگ‌پریده بود. حتی برق موهایش به نظر می‌رسید از بین رفته است. توانست بیش از این به او نگاه کند و چشمانش را به زمین دوخت. وقتی مادام پامفری دادن معجون به جینی را به پایان رساند، از کنار تخت دور شد و فضایی خالی نزدیک سر جینی به وجود آمد. هری فشار دست

هرمیون را روی پشت خود حس کرد که به آرامی او را به جلو هل داد.

همچنان سرش زیر بود و قادر نبود در چشمان کسی نگاه کند.

مادام پامفری آهی کشید و گفت: «حالا تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که منتظر بمونیم. در سیستم گردش خون او مبارزه ای درگرفته. اگر یکی از سمها بتونه دیگری رو نابود کنه، سمی که پیروز شده رقیق تر خواهد بود. چون در مبارزه ضعیف شده. اون وقت باید امیدوار باشیم که خود جینی به اندازه کافی قوی باشه تا بتونه با اون مبارزه کنه.»

هری سرش را بلند کرد و به آرامی دسته مویی را که به گونه جینی چسبیده بود کنار زد. آهسته گفت: «بیدار شو جینی.»

خانم ویزلی گفت: «آه، هری... ران گفت که چطور دوباره نجاتش دادی!» و دست هایش را بالا آورد و به طرف هری آمد تا او را در بغل بگیرد.

هری خود را از او کنار کشید و گفت: «نه خانم ویزلی... ما هنوز نمی دونیم خوب می شه یا نه و اگر با من نبود...» و توانست حرفش را ادامه دهد. سرش را برگرداند تا کسی اشک های شکل گرفته در چشمانش را نبیند. صدای آه بلند خانم ویزلی را شنید که با مهربانی دستش را زیر چانه هری گذاشت و سر او را به طرف خودش چرخاند. گفت: «در تمام مدتی که اینجا نشسته بودم، خودمو سرزنش می کردم که چرا اجازه دادم درگیر بشه. می دونستم که چیزی مثل این بالاخره اتفاق خواهد افتاد.»

هری ناگهان وا رفت. می دانست که خانم ویزلی حق دارد او را مقصر بداند. اما همچنان می دانست که فعلاً توانایی تحمل گله و شکایت خانم ویزلی را ندارد.

خانم ویزلی ادامه داد: «وقتی ران به ما گفت که چه اتفاقی افتاده و شما دنبال اون چیزی رفتید که همون که می دونی باقی گذاشته، متوجه شدم که اگه جینی تصمیم گرفته کاری رو انجام بده هرگز نمی تونستم مانع او بشم. از همون وقتی

که بچه بود، رأی، رأی خودش بود. من خودم به حالتی دارم - حالت مادرانه - که همیشه پسرها رو با اون می ترسوندم - البته به جز فرد و جورج... اما این حالت هیچ وقت روی جینی اثر نکرد. هنوز هم یادم میاد که بچه بود و وقتی سعی می کردم به کاری وادارش کنم که دوست نداشت دست هاشو مشت کرده و کنارش می گرفت و با من مقابله می کرد...» و لبخندی غمناک بر لب آورد.

هری بی اختیار جینی را در آن حالت ولی در چهره ای کودکانه مجسم کرد. خانم ویزلی گفت: «هری، تو هم نمی تونستی مانع از اون بشی. درسته که تو می خواهی از اون حمایت کنی، ولی اون شخصیت خاص خودش رو داره. و مصممه خودش برای خودش تصمیم بگیره. فکر می کنم وقتی حواسم نبود دختر کوچولوم بزرگ شد و به همون زنی تبدیل شد که همیشه امیدوار بودم پرورش بدم. هری نه تقصیر توست و نه تقصیر من... و نه تقصیر جینی که می خواد کار درست انجام بده. تقصیر فقط به گردن همون که می دونیم.»

هری در حالی که به سختی نفس می کشید نگاهش را به زمین دوخته بود. با وجودی که سعی کرد جلو خود را بگیرد اما نتوانست و مجبور شد دماغ خود را بالا بکشد.

خانم ویزلی روی پنجه پا بلند شد و فرق سر هری را بوسید و گفت: «چطوره همه ما توی راهرو منتظر باشیم و چند لحظه به هری فرصت بدیم با جینی تنها باشه.» و خانواده اش را به بیرون از اتاق هدایت کرد.

هری بالا و پایین رفتن قفسه سینه جینی را تماشا کرد تا اتاق ساکت شد. سپس به آرامی نگاهش را به صورت او دوخت. با گردن کج به او نگاه کرد و نجواکنان گفت: «جینی... تون می تونی اینطور منو تنها بذاری. تو قول دادی. تو قول دادی که به من نشون می دی زندگی چطور باید باشه. ما قراره با هم خوشبخت بشیم... با هم زندگی کنیم... با هم پیر بشیم... با هم بچه هامونو بزرگ کنیم...»

لحظه‌ای درنگ کرد تا بغض گلویش برطرف شود. سپس گفت: «تو باید باشی و تماشا کنی که من چطور به پایان این ماجرا می‌رسم. من به تو احتیاج دارم. به تو نیاز دارم که به من یادآوری کنی که چرا باید این کار را بکنم...»
عینکش را برداشت و چشم‌هایش را دوباره پاک کرد.

«عجیبه... عجیبه که آدم کسی رو اینطور نیاز داشته باشه. عجیبه ولی قشنگه. آره جینی... من اینجور حرف زدن رو بلد نیستم. تو که خودت می‌دونی... خودت بودی که مرتب به من می‌گفتی که بعد از پایان این ماجراها چه جور زندگی باید داشته باشیم. من اون زندگی رو می‌خوام... من اون زندگی رو با تو می‌خوام. تو باید اینجا باشی تا این کار رو ممکن کنی... پس باید مبارزه کنی. تسلیم نشو. می‌دونم که چه جنگجوی خوبی هستی؛ ولی حالا وقت جنگیدنه. برای به دست آوردن این شادی جاویدان مبارزه کن... و من هم قول می‌دم که همین کار رو بکنم. باشه جینی؟ این کار رو به خاطر من می‌کنی؟»

جینی حرکت نکرده بود و در تنفس سنگینش نیز تغییری به وجود نیامده بود. هری نو میدانه آرزو می‌کرد که چشم‌های او حداقل کمی می‌لرزیدند، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. دست بی‌حس او را گرفت و انگشتان خود را در انگشتان او قفل کرد. سرش را روی لبه تخت او گذاشت و آهسته گفت: «من برای هر دو نفرمون ادامه می‌دم.»

بعد از یک ساعت انتظار پر آشوب در راهروی بیمارستان، هرمیون احساس کرد دیگر قادر به تحمل وضعیت نیست. از این که نمی‌دانستند چه می‌گذرد نفرت داشت. می‌دانست که خانم ویزلی کار درستی کرده که آنها را از اتاق بیرون آورده تا هری بتواند لحظاتی با جینی تنها باشد؛ اما انتظار و بی‌خبری داشت او را از پا در می‌آورد.

آقای ویزلی تأکید کرده بود که خانم ویزلی برود و غذایی بخورد و او را تا

تالار بزرگ مشایعت کرده بود. بیل و فلور هم به پدر و مادرش پیوسته بودند. اما ران همانجا مانده بود. با وجود این که هرمیون حاضر نبود اقرار کند، اما نگران بود که هری ممکن است موقع بیرون آمدن از اتاق به حمایت معنوی نیاز داشته باشد. شانون، جورج و فرد و حتی آپریس به بیمارستان آمده بودند تا ببینند تغییری در وضعیت به وجود آمده یا خیر. اما دوقلوها نتوانستند ساکن بمانند. و ران به آنها قول داده بود که به محض بروز هرگونه تغییری به آنها خبر خواهد داد.

ران در صندلی کنار او نشسته بود و با نیم‌تاج ور می‌رفت و سعی داشت آن را برق بیندازد؛ اما خیلی زود خوابش برد و هرمیون تنها ماند، بدون این که چیزی داشته باشد که ذهنش را مشغول کند. سم عنکبوت باید عمل می‌کرد! حتی نمی‌خواست فکر دیگری به ذهن خود راه دهد. اگر سم عنکبوت شکست می‌خورد هیچ یک از دو پسرانش هرگز مثل سابق نمی‌شدند.

از صندلی بلند شد و در راهرو شروع به بالا و پایین رفتن کرد. بالاخره تسلیم کنجکاوی خود شد و به طرف در بیمارستان رفت و آن را به آرامی باز کرد و نگاهی به داخل انداخت. هری روی صندلی کنار تخت جینی نشسته و سرش را روی لبه تخت گذاشته بود. بیدار بود اما چشمانش بی‌روح و تقریباً بسته بودند. قلب هرمیون فشرده شد. و برای جلوگیری از ناله‌اش ناچار شد دستش را روی دهانش بگذارد. هری در آن حالت بسیار تنها و گم‌شده به نظر می‌رسید. او در زندگی خیلی چیزها از دست داده بود. سرنوشت نباید با او بدینگونه رفتار کند... به خصوص حالا که به پایان کار نزدیک است... سرنوشت نباید تنها نقطه امید او و تنها چیزی را که او را به رفتن وامی داشت از او بگیرد. هرمیون می‌دانست که جینی امید هری برای یک آینده بهتر است.

به آرامی در را بست و سرش را به دیوار راهرو گذاشت و اشک از چشمانش سرازیر شد. در طول این سال‌ها که آنها در دوستی با یکدیگر بزرگ می‌شدند،

هرمیون همیشه احساس می‌کرد که نیاز دارد برای هری مادری کند؛ مراقب او باشد و مطمئن باشد که حالش خوب است. می‌دانست که این نوع برخورد او گاهی هری و ران را تا مرز جنون می‌کشاند؛ اما دست خودش نبود. شاید دلیلش این بود که می‌دانست هیچ کس دیگری وجود نخواهد داشت که برای هری چنین کند.

در مورد ران مسأله فرق می‌کرد. هرمیون نگران او هم بود و مرتب به پر و پایش می‌پیچید؛ ولی ران همیشه برای انجام تکالیفش به کمی اصرار و پر و پا پیچیدن احتیاج داشت. اما برای ران مسأله به گونه‌ای دیگر بود. هرمیون همیشه احساس می‌کرد باید از هری مراقبت کند؛ اما در رابطه با ران همیشه احساس می‌کرد که می‌خواهد ران از او مراقبت کند.

ران به شدت وفادار و حمایتگر - چه برای هرمیون و چه برای هری - بود. با وجودی که هرمیون هیچ‌وقت حاضر نبود پیش ران اقرار کند، اما همیشه خوشحال بود از این که ران از او در مقابل مالفوی و یا هر یک از اسلایترین‌های دیگر دفاع می‌کرد. از طرفی، وقتی ماجرای لوندر براون پیش آمد، بسیار آزرده‌خاطر شد.

هرمیون سرش را چند بار تکان داد. اکنون وقت فکر کردن به این چیزها نبود. فعلاً باید به جینی فکر می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست به از دست دادن جینی فکر کند. او در زندگی قبلاً هیچ‌گاه دوست صمیمی نداشت - نه حتی در مدرسه ابتدایی که بسیاری از دخترها سعی داشتند کپی او باشند. جینی زندگی هرمیون را تغییر داد - همانطور که ران و هری چنین کرده بودند. ولی مهم‌تر از همه این که جینی اثر مثبتی بر هری داشت.

هری هر بار که به چهره جینی نگاه می‌کرد چهره‌اش آرام و نگاهش سرشار از گرما می‌شد. وجود جینی در زندگی او برایش خیلی مفید بود. درست است که هرمیون تلاش می‌کرد هری را تر و خشک کند، اما تأثیر جینی چیز دیگری

بود. جینی تنها کسی بود که می‌توانست به اعماق وجود هری دست یابد. می‌توانست لبخند واقعی بر لب هری بنشانند. در حالی که او و ران هرگز تا این اندازه موفق نبودند.

بهترین چیز زندگی هری حضور جینی در آن بود. هرمیون در طول سال گذشته دیده بود که هری کم‌کم به مرد بزرگی تبدیل می‌شود، اما همچنان به راهنمایی و پشت‌گرمی احتیاج داشت. ابتدا فکر می‌کرد که رموس بتواند این نقش را ایفا کند اما او نیز از دست هری رها شده بود. بعد از مرگ رموس، هرمیون بالاخره دریافت که هدایت و راهنمایی و همچنین حمایت از هری تنها به عهده او، ران و جینی قرار دارد. آنها خط زندگی او بودند و به همه آنها به شدت نیاز داشت. اکنون وقت آن نبود که جینی این خط زندگی را ببرد. زهر عنکبوت باید مؤثر واقع می‌شد چون هرمیون مطمئن نبود که اگر جینی بمیرد، هری قادر به ادامه زندگی باشد. جینی به او گفته بود که هری هر بار که با اوست چنان رفتار می‌کند که گویی آخرین باری است که او را خواهد دید و هرمیون حدس می‌زد که هری واقعاً فکر نمی‌کند که بتواند در نبرد نهایی پیروز و زنده از میدان به در آید.

می‌دانست که هری قادر به ذهن‌بندی نیست. چندین بار آزمایش کرده و موفق نشده بود؛ بنابراین در شروع نبرد نهایی، ولده‌مورت به سادگی می‌توانست ذهن هری را بخواند و نقشه‌های هری برای نابودی او را نقش بر آب کند. اگر نقشه هری این بود که خود و ولده‌مورت را با هم نابود کند، ولده‌مورت این را در ذهن هری می‌دید و براساس آن عمل می‌کرد. هرمیون روی این مسأله حساب باز کرده بود.

برای این که بتواند در این نبرد نهایی هری را پیروز از میدان بیرون آورد به جینی احتیاج داشت. بدون جینی، هری محال بود تن به نقشه‌های او بدهد. او و تصویر پروفیسور دامبلدور نقشه‌ای طرح کرده بودند. هرمیون نقشه خود را با ران

